



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۱۵

برو ای دل به سوی دلبر من
بدان خورشید شرق و شمع روشن

مرو هر سو به سوی بی‌سوئی رو
که هر مسکین بدان سو یافت مسکن

بنه سر چون قلم بر خط امرش
که هر بی‌سر از او افراشت گردن

که جز در ظل آن سلطان خوبان
دل ترسندگان را نیست مآمن

به دستت او دهد سرمایه زر
ز پایت او گشاید بند آهن

ور از انبوهی از در ره نیابی
چو گنجشکان درآ از راه روزن

وگر زان خرمن گل بو نیابی
چه سودت عنبرینه و مشک و لادن؟

وگر سبلیت ز شیرش تر نکردی
برو ای قلتبان و ریش می کن

چو دیدی روی او در دل بروید
گل و نسرين و بيد و سرو و سوسن

درآمیزد دلت با آب حسنش
چو آتش که درآویزد به روغن

درآ در آتشش زیرا خلیلی
مرم ز آتش نه‌ای نمرود بدظن

درآ در بحر او تا همچو ماهی
بروید مر تو را از خویش جوشن

ز گاه غم جدا کن حب شادی
که آن مه را برای ماست خرمن

بهار آمد برون آ همچو سبزه
به کوری دی و بر رغم بهمن

نخمی چون کمان گر تیر اویی
به قاب قوس رستستی ز مکمن

زهی بر کار و ساکن تو به ظاهر
مثال مرهمی در کار کردن

خمش کن شد خموشی چون بلادُر
بلادُر گر ننوشی باش کودن

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۶

چون بسی ابلیس آدمروی هست
پس بهر دستی نشاید داد دست

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۱

کز رو و شب کور و زشت و زهرناک
پیشه او خستن اجسام پاک

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۴۱

جستن آن درخت کی هر که میوه آن درخت خورد نمیرد

گفت دانایی برای داستان
که درختی هست در هندوستان

هر کسی کز میوه او خورد و برد
نی شود او پیر نی هرگز بمرد

پادشاهی این شنید از صادقی
بر درخت و میوه اش شد عاشقی

قاصدی دانا ز دیوان ادب
سوی هندوستان روان کرد از طلب

سالها می‌گشت آن قاصد ازو
گرد هندوستان برای جست و جو

شهر شهر از بهر این مطلوب گشت
نی جزیره ماند و نی کوه و نی دشت

هر که را پرسید کردش ریش‌خند
کین کی جوید جز مگر مجنون بند؟

بس کسان صفعش زدند اندر مزاح
بس کسان گفتند ای صاحب‌فلاح

جست و جوی چون تو زیرک سینه‌صاف
کی تهی باشد؟ کجا باشد گزاف؟

وین مراعاتش یکی صَفعی دگر
وین ز صَفع آشکارا سخت‌تر

می‌ستودندش بَتَسخُرُ کای بزرگ
در فلان جایی درختی بس سترگ

در فلان بیشه درختی هست سبز
بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز

قاصد شه بسته در جستن کمر
می‌شنید از هر کسی نوعی خبر

بس سیاحت کرد آنجا سالها
می‌فرستادش شه‌نشه مالها

چون بسی دید اندر آن غربت تَعَب
عاجز آمد آخِرُ الأَمْر از طلب

هیچ از مقصود اثر پیدا نشد
زان غرض غیر خبر پیدا نشد

رشته اومید او بگسسته شد
جُسته او عاقبت ناچُسته شد

کرد عزم بازگشتن سوی شاه
اشک می بارید و می برید راه

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۵۹

شرح کردن شیخ سر آن درخت با آن طالب مقلد

بود شیخی، عالمی، قطبی کریم
اندر آن منزل که آیس شد ندیم

گفت: من نومید پیش او روم
ز آستان او براه اندر شوم

تا دعای او بود همراه من
چونک نومیدم من از دلخواه من

رفت پیش شیخ با چشم پر آب
اشک می بارید مانند سحاب

گفت: شیخا وقت رحم و رِقَّتْست
 ناامیدم وقت لطف این ساعتست

گفت: واگو کز چه نومیدیستت؟
 چیست مطلوب تو رو با چیستت؟

گفت: شاهنشاه کردم اختیار
 از برای جستن یک شاخسار

که درختی هست نادر در جهات
 میوه او مایه آب حیات

سالها جُستم ندیدم یک نشان
 جز که طنز و تَسْخُرُ این سرخوشان

شیخ خندید و بگفتش: ای سلیم
 این درخت علم باشد در علیم

بس بلند و بس شگرف و بس بسیط
 آب حیوانی ز دریای محیط

تو بصورت رفته‌ای، گم گشته ای
 زان نمی یابی که معنی هشته ای

که درختش نام شد گاه آفتاب
 گاه بحرش نام شد، گاهی سحاب

آن یکی کش صد هزار آثار خاست
کمترین آثار او عمر بقاست

گرچه فردست او اثر دارد هزار
آن یکی را نام شاید بی‌شمار

آن یکی شخصی ترا باشد پدر
در حق شخصی دگر باشد پسر

در حق دیگر بود قهر و عدو
در حق دیگر بود لطف و نکو

صد هزاران نام و او یک آدمی
صاحب هر وصفش از وصفی عمی

هر که جوید نام گر صاحب ثقه‌ست
همچو تو نومید و اندر تفرقه‌ست

تو چه بر چفسی برین نام درخت
تا بمانی تلخ‌کام و شوربخت؟

در گذر از نام و بنگر در صفات
تا صفاتت ره نماید سوی ذات

اختلاف خلق از نام اوفتاد
چون بمعنی رفت آرام اوفتاد